

داستان‌های پروین اعتصامی

# بلبل و مورچه

• سهیلا عظیمی



بلبل خوش آواز و قشنگی در باغی زندگی می‌کرد. مثل همه بلبل‌ها گل و سبزه و چمن را خیلی دوست داشت و عاشق بی‌قرار گل بود. وقتی فصل بهار فرا می‌رسید و درخت‌ها پر از شکوفه می‌شدند و چمن‌ها سبز و خرم، این آقا بلبل خیلی شاد و خوشحال نغمه‌سرای می‌کرد. یک روز صبح بهاری که هوا خیلی ملایم و مطبوع بود، این بلبل خیلی قشنگ پروازکنان آمد و روی چمن غرق در گل‌های زیبا نشست. شروع کرد به خواندن و نغمه‌سرای به طوری که از خوشی و خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و مدام از این طرف به آن طرف و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، تا اینکه روی شاخه‌ای از گل سرخ قشنگی نشست. در همین حال که مشغول راز و نیاز با معشوقه زیبایش بود ناگهان چشمش به یک مورچه کوچک که پای درختی مشغول دویدن و فعالیت بود، افتاد. مورچه مرتب به این طرف و آن طرف می‌دوید. این مورچه با اینکه خیلی کوچک و ریزاندام بود اما به نظر بلبل رسید که از آن مورچه‌های خیلی زنگ و با استعداد و در ضمن خیلی هم با فکر و آینده‌نگر است. کردار و رفتارشان نشان می‌داد که ناراحتی‌های روزانه و مشکلاتی که با آن روبه‌رو می‌گردد و غم و غصه‌هایی که همیشه در زندگی وجود دارد، هیچ کدام او را مأیوس و ناامید و دلزده نمی‌کند و مورچه را از کار و تلاش و هدفش باز نمی‌دارد و این مورچه کوچک‌اندام اما با اراده مثل بعضی‌ها نیست، که وقتی به یک ناراحتی و مانع کوچکی در زندگی برخوردند خود را بیازند و داد و فریادشان بلند شود. بلبل عاشق پیشه مغرور، پس از دیدن این مورچه و دقت در کارهای او کمی فکر کرد و در دل به کارهای مورچه خندید. با خود گفت: این چه کارهایی است که این مورچه انجام می‌دهد؟ خوب است بروم با او کمی صحبت کنم. همین طور که مورچه عاقل مشغول کار و دانه‌چینی بود، بلبل پرید و روی شاخه درختی نزدیک مورچه نشست و گفت: «آهای مورچه بی‌سلیقه کوتاه‌نظر! امروز نوروز است و وقت بهار و خوشی و شادمانی است. امروز که وقت طرب و شادابی و تفریح است، چه وقت زحمت و رنج بردن و این کارهاست؟ این روزها که وقت انبار کردن دان و غله نیست، که تو این اندازه برای آن خود را به مشقت و زحمت انداخته‌ای. زودباش؛ رهاکن این سختی و زحمت را. نگاه کن ببین! ابر بهاری را ببین که چگونه دانه‌های باران را بر زمین می‌بارد و زمین را زنده می‌کند. کوه و دشت همه سبز و خرم و باصفا می‌گردد و تو گویی معجزه صورت گرفته! چرا از این همه زیبایی غافل؟»

بلبل‌زبانی‌های بلبل این گونه ادامه یافت: «ای مورچه تو هم گوش به نغمه‌های مرغان خوش‌صدای چمن بسپار که سحر تا صبح به آواز و نغمه‌سرای مشغولند. تو هم بیا و در شور و شادی ما شرکت کن. بیا مست هوای دل‌انگیز بهاری شو و خودت را به لحظات خوش بسپار.»

مورچه که به همه حرف‌های بی‌سروته بلبل کاملاً گوش می‌داد پس از اینکه حرف‌های او تمام شد و دیگر حرفی نداشت که بگوید، در جواب بلبل گفت: «ای عاشق شوریده‌حال و ای پرند بی‌فکر و کج‌اندیش بی‌صبر و قرار، تو الان غافلی و نمی‌دانی که این آوازه‌ها و نغمه‌های تو و امثال تو زودگذر است. نمی‌دانی لذت‌های زودگذر و آبی چند روزی بیشتر دوام نخواهد داشت. این زرق و برق‌های ظاهری و این زیبایی‌های چمن و گل بهاری و این شور و نواهای جاهلانه چند روز دیگر تمام می‌شود و تمام عظمت و شکوه این مناظر رنگارنگ از بین می‌رود و قدرت و سوز و سرمای زمستان به دنبال هجوم فصل برگریزان پاییز فرامی‌رسد و آن وقت تو دچار سختی و بدبختی خواهی شد. بیا و از خر شیطان پیاده شو و این اندازه از هوس‌های خودت اطاعت نکن، عاقلانه فکر کن. زمان سریع‌تر از آنچه که فکر می‌کنی، می‌گذرد. بازگشتی برای زمان از دست رفته وجود ندارد. پشیمانی هم سودی نخواهد داشت. کسی موفق است که از شرایط موجود بهترین بهره‌برداری و استفاده را بکند. تو هم بیا و مثل من خانه و کاشانه‌ای بساز و از این





خانه‌به‌دوشی و سرگردانی، خود را نجات بده و مانند من که همواره در فکر آینده خود می‌باشم و هرگز دست نیاز و احتیاج نزد این و آن دراز نمی‌کنم و هیچ موقع مزاحم و سربار کسی نیستم و همیشه از دسترنج خود زندگی می‌کنم کوشش کن و خود را از این وضع نابسامان و از این بلا تکلیفی نجات بده. این کارهای بی‌هدف و بیهوده تو و پریدن از این شاخه به آن شاخه و آواز خواندن، وقت تلف کردن است.»

بلبل سر به هوا که ظاهراً به حرف‌های دلسوزانه مورچه گوش سپرده بود، اما از ته دل به نصیحت‌های مورچه غمخوار و مهربان اعتنائی نداشت، همچنان خاموش بود. آقا مورچه به حرف‌های خود ادامه داد: «مرا که می‌بینی خانه کوچکی برای آسایش خود و خانواده‌ام ساخته‌ام و همیشه در تلاش و کوشش هستم تا در بهار و تابستان که هوا مناسب و خوب است، اندوخته زمستان را فراهم سازم و سعی می‌کنم روزی و خوراک را از دسترنج خودم تهیه نمایم اگرچه لانه وسیعی ندارم و خانه‌ام کوچک است؛ اما نظرم بسیار بلند است و قانعم و هرگز حاضر نیستم زیر بار منت دیگران بروم و دستم جلو این و آن دراز باشد. چون به کار و تلاش می‌پردازم هیچ وقت محتاج کسی نبوده‌ام و همه به خاطر همین برای من احترام و عزت قائلند، و پیش همه محترم هستم. تو هم ای بلبل زیبا و خوش‌آواز! بیا به نصیحت‌های من گوش جان بسپار و از این بیهوده‌بازی‌ها دست بردار؛ اوقات خودت را با این گل و آن شاخه و این سروصداهای ابلهانه تلف نکن. زمان مثل طلا بسیار ارزشمند است و اگر از دستش بدهی هرگز نمی‌توانی دوباره آن را به دست بیاوری. مثل من در فکر آینده باش. این زیبایی‌ها، گل‌ها و گلزار چند روزی بیش طول نمی‌کشد. فردای سختی در پیش است. روزهای سرد پاییز و زمستان خواهد آمد. برف و سرما شوخی‌بردار نیست. بیا و تو هم خانه‌ای و لانه‌ای بنا کن، گل و چمن، صفا و وفای خانه را ندارد. خانه‌به‌دوشی و هرزه‌گردی و بیهوده‌گویی و این قبیل کارها عاقبت خوبی ندارد. این بساطی که تو حالا می‌بینی، این گل‌های رنگارنگ، این درختان سرسبز و خرم، چند روزی بیشتر مهمان ما نیستند و همه این قشنگی‌ها زودگذر است و همین امروز و فرداست که آنها اسیر پنجه ستمگر باد خزان و یورش برف و سرمای زمستان خواهند شد.»

مورچه حرف‌های خود را با این جمله تمام کرد: «من آنچه لازم بود دلسوزانه به تو گفتم، حالا تو خودت می‌دانی. عاقلانه فکر کن، آینده‌نگر باش. برای فرداهایت برنامه‌ریزی کن.»

بلبل غافل پس از اینکه صحبت‌های مورچه تمام شد، از روی شاخه‌ای که نشسته بود پرید و روی شاخه دیگر نشست و پس از آوازی ابلهانه، به جای اینکه از مورچه به خاطر مهربانی‌ها و دلسوزی‌هایش تشکر کند، گفت: «هاهاها... نمی‌خواهد از زمستان و سرما و امثال آن برای من سخنرانی کنی، خودم بهتر از تو می‌دانم. گل زیبای من هیچ وقت خزان ندارد، گل قشنگ من، این گل عزیز من از باد خزان و این چیزها نمی‌ترسد. خانه من در آغوش گل‌ها و روی چمن‌هاست. من خانه و آشیانه لازم ندارم. خانه گلی به درد من نمی‌خورد.»

خلاصه بلبل غافل اینقدر از این حرف‌های بی‌سروته تحویل مورچه مهربان داد که حوصله مورچه تمام شد و رو کرد به بلبل و گفت: «بسیار خوب من دیگر با تو حرفی ندارم. هر کاری که دلت می‌خواهد انجام بده.» مورچه این را گفت و مشغول کار شد. بلبل هم پروازکنان روی شاخه‌ای نشست و از آن شاخه به شاخه دیگر. روزها و هفته‌ها به همین ترتیب گذشت. بلبل به آواز خوانی می‌پرداخت و مورچه به تهیه آذوقه مشغول

بود و در فکر آینده بود. روزها و ماه‌ها یکی پس از دیگری گذشت و بالاخره فصل خزان فرا رسید و لشکر سرما حمله کرد. همه زیبایی‌های گل و فصل بهار تمام شد. گل‌های رنگین و برگ‌های سبز، خشک و زرد و پژمرده شدند، همه از شکوه و زیبایی فرو افتادند. در چمن و باغ دیگر نه گل باقی ماند و نه گلزار. سرمای زمستان بیدار می‌کرد. اولین برف سنگین زمستانی بارید و یخبندان همه جا را فرا گرفت. شدت سرما سراسر باغ و گلزار را در هم کوبید. بلبل بینوا سخت پریشان و مضطرب بود. نه لانه‌ای داشت و نه سرپناهی که خود را از سوز و سرما نجات بدهد. از همه بدتر گرسنه بود و نمی‌دانست چه چاره کند. فکر بهار و گل و آن همه سبکسری‌ها و غفلت‌ها یک طرف و حالا این بیچارگی‌ها و درماندگی‌ها هم یک طرف. نمی‌دانست چه کند؟! هر چه فکر کرد هیچ راهی به نظرش نرسید. چیزی نمانده بود که گرسنگی و شدت سرما او را از بین ببرد. ناگهان به یاد همان مورچه ایام بهار و آن حرف‌های زمان گذشته او افتاد. اگر چه خجالت می‌کشید که به در خانه مورچه برود و از او کمک بخواهد، اما چاره‌ای نداشت. به هر شکلی بود خود را به لانه گرم و نرم مورچه رساند و با آواز بلند طلب کمک و مساعدت کرد.

وقتی چشم مورچه به شکل ژولیده و سر و وضع آشفته بلبل افتاد با روی خندان از او استقبال کرد و گفت: «به‌به آقا بلبل خوش‌گذران. چه عجب به یاد من افتادی! بگو ببینم حالت چطور است؟»

بلبل گفت: «ای عزیز چه حالی... چه احوالی. تو خبر نداری که چه سوز و سرمای شروع شده. من که بی‌خانمان و بی‌سر و سامانم می‌دانم. چیزی نمانده که سرما و گرسنگی نابودم سازد. هر چه فکر کردم دیدم جز تو کسی را ندارم، که بتواند به من کمک کند. بیا و در این وقت سخت جا و مکانی و قوت و غذایی به من برسان که به شدت محتاج کمک و مساعدت تو هستم.»

مورچه که به خاطر کار و زحمت ایام بهار و تابستان و به خاطر اینکه فکر آینده را کرده بود حالا راحت و آسوده در لانه خود از نتیجه زحماتش بهره‌مند بود بدون اینکه تکبر و غروری نثار بلبل کند و زخم زبانی به او بزند در کمال آرامی به بلبل گفت: «گر به یاد داشته باشی همان موقع که تو گرد عارض بار از این طرف به آن طرف پرواز می‌کردی و به افتخار دلدار آواز می‌خواندی به تو هشدار دادم و مدت‌ها نصیحت کردم که این زندگی امروز و این زیبایی‌ها دوام ندارد و این کارهای تو بیهوده است. اصرار کردم که زندگی سختی در کمین و زمستان در پیش است تو به حرف‌های من توجه نکردی و سخنان مرا به مسخره گرفتی و الان که به حرف‌های من رسیده‌ای و نتیجه آن همه بی‌فکری‌های خودت را داری می‌بینی، آمده‌ای و از من کمک می‌خواهی. باید به تو بگویم آنچه طی مدت طولانی از قوت و دانه و غذا تهیه کرده‌ام فقط برای غذای سالانه خودم می‌باشد و اضافه‌ای که به تو بلبل سربه‌هوای نصیحت‌نشستو بدهم، ندارم. لانه‌ی کوچک من هم گنجایش تو را ندارد. برو... برو و در همان چمنزار که خانه داشتی، مسکن گزین و غذای خودت را از دلبر طنازت، گل، بخوا! فهمیدی؟ برو! برو می‌خواهم در لانه‌ام استراحت کنم. مزاحم من نباش.»

این را گفت و در لانه‌اش را به روی بلبل بینوا بست و او را در سرمای سخت، تشنه و گرسنه تنها گذاشت. گرچه شاید به ظاهر کار مورچه زیاد موجه جلوه نکند اما مورچه در توان خود نمی‌دید که بتواند به بلبل کمک کند. از قدیم و ندیم گفته‌اند: «چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است.»